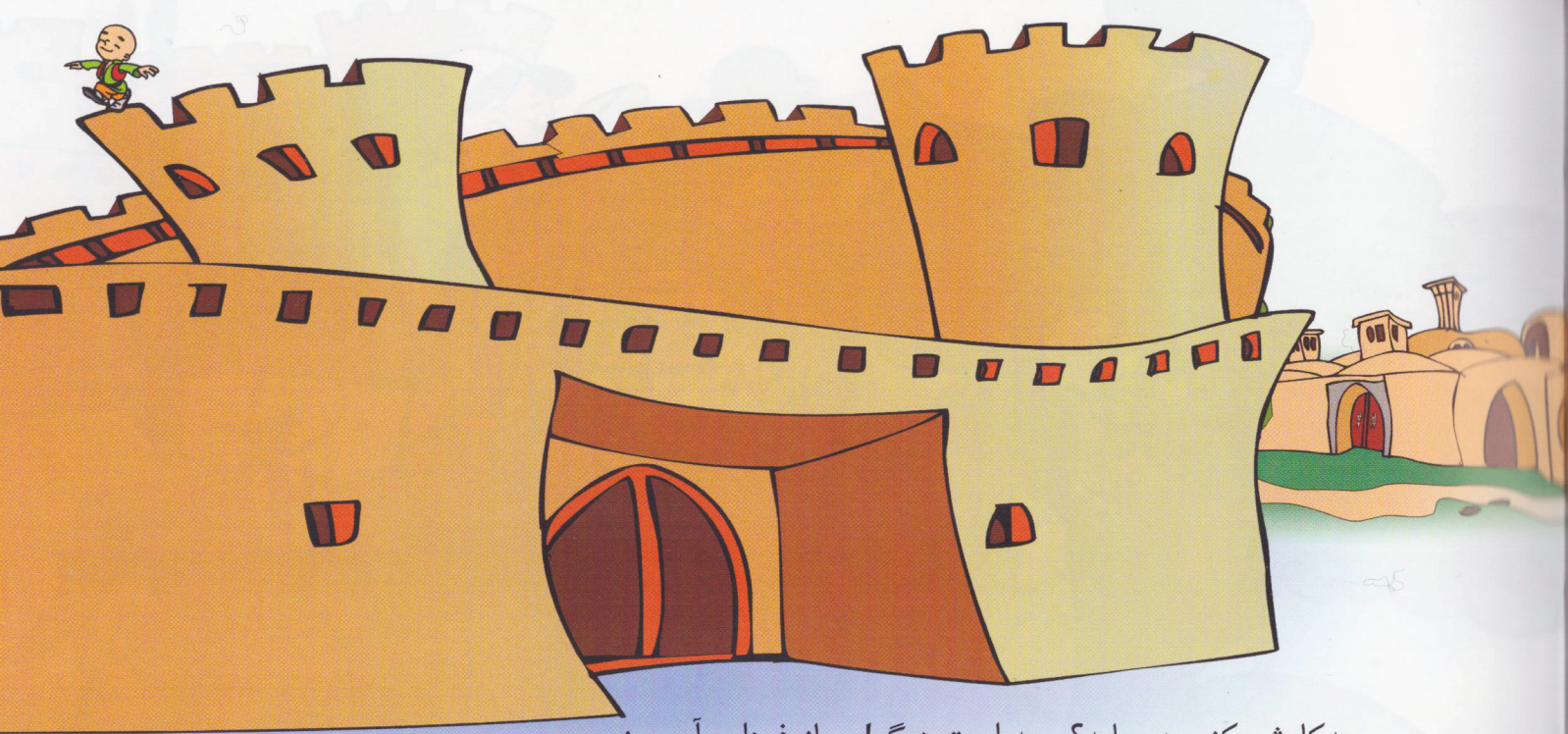


در زمان‌های قدیم، زن جوانی بود به اسم "رقیه‌خاتون". رقیه‌خاتون، زنی بود مثل همه زن‌ها. او هم دلش می‌خواست که پسری داشته باشد؛ اما سال‌ها گذشته بود و هنوز بچه‌ای نداشت. روزها آمدند و رفتند؛ تا این که خداوند به رقیه‌خاتون پسری داد. پسری خوشگل، مثل قرص ماه؛ اما سر این پسر، مثل پوست هندوانه صاف صاف بود. اصلاً مو نداشت. رقیه‌خاتون، اسم پسرش را "حسن" گذاشت. حسن یک فرقی با بچه‌های دیگر داشت: همه بچه‌ها وقتی به دنیا می‌آیند، یک‌خنده گریه می‌کنند و بعد آرام می‌گیرند؛ اما حسن تا بیست و چهار ساعت یک‌سره گریه کرد. بعد، درست سر بیست و چهار ساعت، یک‌دفعه آرام گرفت و به خواب رفت. حسن خوابید و خوابید. وقتی بیدار شد، سر شب بود. او که حسابی خوابیده و سر حال آمده بود، دوباره گریه‌اش را از سر گرفت و تا صبح یک‌سره گریه کرد و دوباره، هوا که روشن شد، به خواب رفت. تا دو سالگی، کار حسن همین بود: روزها می‌خوابید و شب‌ها یک‌سره جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. همسایه‌ها که از سروصدای حسن به تنگ آمده بودند، می‌آمدند دم خانه‌ی رقیه‌خاتون و گله و شکایت می‌کردند.



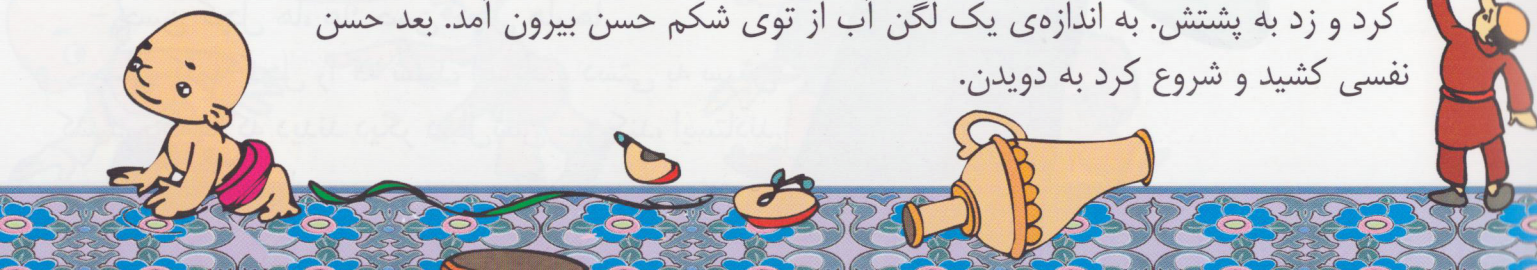




- چه کارش کنم همسایه؟ بچه است دیگر! و باز فردای آن روز:  
- وای... حسنی نیست!

فکر می‌کنید حسن کجا بود؟ بله؛ بالای دیوار قلعه!  
- بچه‌ی به این کوچکی آن بالا رفته چه کار کند؟  
- بگو چه‌طوری رفته آن بالا!  
- وقتی افتاد پایش شکست، دیگر نمی‌رود.

چند روز بعد، باز حسن غیث زد. هرچه مادرش گشت، پیدایش نکرد؛ تا این‌که نزدیک غروب، یکی از زن‌ها دید که یک چیز توی حوض قلعه افتاده. وقتی آن را بیرون کشید دید یک بچه است. بچه انگار خفه شده بود. خوب که نگاه کردند، از سر کچلش فهمیدند حسن است. زن پاهای حسن را گرفت، آویزانش کرد و زد به پشتش. به اندازه‌ی یک لگن آب از توی شکم حسن بیرون آمد. بعد حسن نفسی کشید و شروع کرد به دویدن.



رقیه‌خاتون هم می‌گفت: «چه کارش کنم؟ بچه است دیگر... بهانه‌ی پدرش را می‌گیرد.» آخر مدت‌ها بود که پدر حسن به سفر رفته اما برنگشته بود.

وقتی حسن دو ساله شد، مادرش او را می‌گرفت تا راه رفتن را یادش بدهد، اما حسن دوست نداشت که روی زمین صاف راه برود. مادرش را می‌کشید می‌برد لبه‌ی ایوان، یا روی دیواره‌ی حوض. گاهی هم بالای دیوار کوتاه باغ‌ها راه می‌رفت. حالا دیگر حسن سرگرمی خوبی پیدا کرده بود و گریه نمی‌کرد.

رقیه‌خاتون تا می‌آمد چشم روی هم بگذارد، می‌دید بچه‌اش نیست. کجا بود؟ بالای دیوار بلند حیاط همسایه! یا بالای دیوار باغ "خان نایب".

- خواهرجان جلو بچه‌ها را بگیر.  
خدای نکرده می‌افتد و دست و پایش می‌شکند.

